

برای آن که همیشه یادمان بماند

یکی از ما، برنگشت . درد اونیه که دیگه نه دستت رو حس می کنی، نه پات رو، نه هیچی رو. دیگه هیچی رو

ماندانا

مادرم رفته بود بود بیرون امروز. گویا توی مترو نزدیک های هفت تیر مردم شعار می دادند : " نترسی نترسید ما همه با هم هستیم." مادر گفت : "من نمی ترسیدم برای خودم. ولی راستش را بخواهی برای جوان ها خیلی می ترسم . دست خودم نیست. می ترسم. یاد شصت و هفت می افتم. آیدا ما چه نسلی هستیم که شاهد دو انقلاب و یک جنگ و کلی قتل عام بوده ایم؟ برای یکبار زندگی خیلی زیاد است." من جوابی برای مادرم ندارم

آیدا

خیلی خندیدیم ، آن قدر خندیدیم که یادم بره قد خر ترسیده بودم، همون اول کار یارو با اسپری فلفل زد تو چشم رابی، فقط می گفتم دارم می سوزم، از ترس حلقم خشک شده بود، بعد اومدیم بریم سمت بالای میدون که گیر افتادیم جلوی کرکره های یک مغازه بسته، داشتن می زدن ، من فقط می گفتم نزنین، نزنین تو چشمش اسپری زدن، اونا هم می زدن، زن و دختر و پیر چه قدر ترسیده بودم خوبه؟ خیلی ... بعد باتوم ها رسید به من، یکی رو بازوی راست، یکی پشت کمر، یکی به پا، ... و جون پشت هم ... اون وقت آن قدر درد نداشت، پیچیدیم تو کوچه، یکی با لگد گذاشت تو کمرم، قبلاش ولی حواسم بود یکی با لگد ... زد تو کمر رابی

بعدش خیلی خندیدیم، تمام مدتی که از این کوچه می رفتیم اون کوچه از این خیابون به اون خیابون من چرت و پرت می گفتم ... که بخندیم که یادم بره چه قدر ترسیده بودم و چه قدر پر از نفرتم

رکسانا

توی آن همه و بگیر و ببند یک پسره را گرفتند ... رفتیم جلو و هو کردیم شان ... یک نفر از این لباس شخصی ها بود که شروع کرد به کتک زدن ... پسره می خواست فرار کند ... مردم هو می کشیدند ... پرتش کرد توی جوب بغل ما ... یک دختره جیغ ... دوید بغلش کرد. تکان نمی خورد ... صدای مردم بالا گرفته بود ... هیچ تکان نمی خورد ... با تمام قوا جیغ می کشیدم می کشیدم ... یارو که پرتش کرده بود را نگاه کردم ... یک لحظه ی بزرگ بود ! یارو عقب عقب رفت ، صدای مردم بلندتر از همیشه و من همین طور که می لرزیدم و داد می کشیدم دیدم ... دیدم که چه طور یارو توی تکتک اجزای صورتش ترس وحشت زده دنبال مامنی می گشت و نمی یافت ... نمی یافت ... دوست داشتم تا ابد ادامه پیدا می کرد ... دوست داشتم اما یکی از همین باتوم به دست ها کوفت پشت پام ... زانوم خم شد ... ضعف کرد پام ... چشم پی افسانه گشت ... هنوز داشت داد می زد ، می کشیدم باز می دوید پسره از جا جست و فرار کرد ... همه خیال کردند که مرده یا دست کم بی هوش است ... آن قدر که وقتی دم پاساژ افتخاری ... افتادند به جانمان اما یک چیزی در من سبک سرانه می خندید، شاد بود ... وحشی شدند حتی وقتی ... که همیشه با طمانینه توش می گردهم موتوری هاشان رسیدند بهمان مثل آن پسر چاقه دست و پام را گم نکردم موتوری ها دنبال مان گاز می دادند داشتم مقتعه ام را با یک دست آزاد روی سرم درست می کردم ... وقتی هم صاحب مغازه را هل دادیم تو و پرت شدم روی خرت و پرت هاش خندیدم ... دیدن چهره ی آن یارو که سخت ترسیده بود مومن ام کرد : ما پیروزیم ... گیرم که نگذاشتند شعار بدهیم، با دوربین هاشان فیلم مان را گرفتند، کتک مان زدند، چند نفر را بردند، عربده ... زدند، وحشی گری شان را ... ما برنده بودیم

به میمنت این 13 آبان و جمهوری اسلامی! امروز در حال فرار وقتی یکی توی فرار مقنعه‌ام را کشید با موهای : پی‌نوشت ... افشانی که در باد تکان می‌خورد یکی از حسرت‌هام هم جواب گرفت و من با موی رها دویدم

مرجان

امروز زیاد دیدم مردم را که در همان حال که شعار می‌دادند یا فرار می‌کردند از دست گاردی‌ها، در همان وضعیت داشتند می‌خندیدند. طوری که آدم شک می‌کرد آن‌ها دارند مبارزه می‌کنند یا تفریح دسته‌جمعی! نه این‌که خشم یا حتی نفرت در کار نباشد، نه، ولی آن‌قدر هست که اگر کوچک‌ترین بهانه‌ای برای خنده و شوخی به دست بیاید، لب‌ها همه خندان می‌شود. نوعی ... اعتماد به نفس جمعی شاید

در خیابان ولی‌عصر کمی بالاتر از تقاطع زرتشت، در یکی از آن فراوان نقاطی که عده‌ای از مردم جمع شده بودند و رفته بودند لابه‌لای ماشین‌ها شعار می‌دادند، و ماشین‌ها هم به نشانه‌ی همراهی، صدای بوق‌شان بلند بود، یک آقای سپیدموی جاافتاده رفت حاشیه‌ی پیاده‌رو و شروع کرد مثل رهبر ارکستر بوق ماشین‌ها، به رهبری هم‌نواایی بوق‌ها. خیلی باکلاس. و مردم هم برایش ابراز احساسات کردند حسابی ... یکی دو دقیقه بعد هم اتوبوس شرکت واحد از همین نقطه داشت آرام آرام در ترافیک جلو می‌رفت و در اتوبوس هم مردم و به خصوص خانم‌های نیمه‌ی عقب اتوبوس با جدیت دست می‌زدند و شعار ... می‌دادند. و مردمی هم که در پیاده‌رو ایستاده بودند، برای اتوبوس سواران شادان علامت وی نشون می‌دادند

خیلی‌ها این سیزده آبان باتوم خوردند، یا گاز اشک‌آور استنشاق کردند، یا حتی خودشان یا نزدیکان‌شان دست‌گیر شدند. ولی این همه نمی‌تواند باعث شود این امید یا سرور جمعی را که به وضوح در میان اهالی جنبش سبز (بخوانید مردم) دیدم از یاد ببرم.

مریم

زمین بازی ابتدای خیابان ویلای جنوبی، ضلع غربی. احتراماً، در خاطره‌ام، باز هم بشو همان زمین بازی که توش پسرهای نوجوان جوش‌جوشی و گاهی تک و توک دخترهای ریزاندام، با قیافه‌های غمگین و پسرانه بسکتبال بازی می‌کنند. نه یک محوطه‌ی کوچک سیمانی، که دور تا دورش را فنس کشیده‌اند و جان می‌دهد برای این که چند نفر، بریزند سر جوانکی نحیف و دست‌هاشان یک لحظه بی‌کار نماند از زدن و زدن و باز هم زدن. نه جایی که زنی ایستاده کنار فنس‌ها و اندازه‌ی تمام قلبش، اندازه‌ی فاصله‌ی بی‌نهایت این فنس‌های نازک، میان او و آن پسر، اشک می‌ریزد. نه جایی که زنی دیگر را دارند می‌کشند و می‌برند، چون داد زده که رها کنند پسرک را، این جور بی‌رحم نزنندش

با تشکر

آذین

ولی هنگامه‌ای بود حقیقتن. جمعیت که اولش ساکن بود؛ یک‌عده داد می‌زدند، یک‌عده غر می‌زدند، یک‌عده هم بی‌خودی می‌خندیدند که لابد نترسند. بعد آن‌ها که جلو جلو بودند، داد و بیداد کردند و کشیدند عقب و تا بجنبیم یک جمعیت عظیمی داشت این‌ور و آن‌ور می‌شد. این‌وسط یکی خوش‌مزگی کرد و گفت موج مکزیکی ناخواسته همین است دیگر. حالا همه خندیدند. با صدای بلند خندیدند. بعد کف زدند. از آن کف‌های یا حسین، میرحسینی

برگشتنی شنیدم کثافتا که می‌رفتن جلو خوابگاه می‌گفت لانه‌ی جاسوسی -. ما داد می‌زدیم، سفارت روسیه لانه‌ی جاسوسیه کثافتا، کثافتا! جدید. بریم اون‌جا

پشت چی؟ هیچ‌چی!) یه ماشین به سرعت پیچید تو کوچه، سنگ و (- باز هم سر به آفرین: بچه‌ها تو کوچه سنگر گرفته بودن چندتا از پسرهای خودی. چوب بود که رو شیشه‌اش فرو می‌اومد، از طرف بچه‌ها بسیجی‌ها دورش کردن. گیر کرده بود اومدن جلو، شدن سپر ماشین. توش دوتا آخوند بود. داد زدن نزدشون، بذارید رد شن، بچه‌ها سنگ نزدن دیگه. ماشین دنده عقب گرفت، پسر خودی داشت به راننده کمک می‌کرد، به راننده با قیافه سنگی خیره به جلو کمک می‌کرد. ما‌ها سنگ نزدیم، اونا هم سنگ نزدن، برای چند ثانیه‌ای که به دقیقه نکشید. ماشین که رفت ولی اول اونا شروع کردن، سنگ پرونی‌شون رو

- اتوبوسه پر بود از پسر مدرسه‌ای با پرچم ایران، تک و توک توشون بهمون داد می‌زدن مرگ بر منافق، هومون می‌کردن. اون وسط، دقیق هومون‌جا که می‌شه مرز بخش زنونه و مردونه، پنجره‌ش باز بود و یه پسر ه یواشکی بهمون نشون می‌داد.

بچه‌های اورژانس هم کلن اون‌جا مستقر بودن واسه کمک. دست -. مثلن فرار کرده بودیم جلوی اون ساختمونه سر حافظ دختره رو با باند معمولی و مقوا آتل بسته بودن. کنار ساختمون اشک‌آور زدن، باد آورد پیش ما، بهمون حمله کردن ماسک‌دارهای باتوم‌به‌دست و زدن، ما مثلن پناه گرفته هارو. اورژانس دو سه تا بودن، دستاشون رو دادن به هم، جلو ما می‌گفت دستم این‌جوریه، ببین می‌گیرن، وایسادن، که اینا مریضن، بذارید برید! دختر زخمیه گریه می‌کرد، می‌ترسید بره می‌برنم. مته جوجه خیس می‌لرزید تا رسوندیمش یه جای امن که سوار ماشین بشه بره

- سیگار به سیگار داشتیم می‌گرفتیم، همین‌جوری هی فوت می‌کردیم تو چش و چال هم! آقاهه پیر بود، سیگار تموم شده به خدا این دعاها یه روز باید جواب بده، یه روز. بود. دستمال کاغذیش رو آتیش زدم، داعی کردا همه رو، همه‌مون رو! زود! یه روز جواب می‌ده

- از شرکت رفتنی بچه‌ها باهامون روبروسی کردن، بغلمون کردن، حلالیت خواستیم: ی فحش‌مون دادن: ی بعد یه جوری بغلمون می‌کردن، می‌گفتن مواظب باشید که به شوخی گفتم الان حس لحظه‌های قبل از عملیات دارم‌ها، انگار داریم می‌ریم! عملیات، خط مقدم، کربلای 5! چه می‌دونستم راستکی می‌شه این‌قدر؟

بعد من تاحالا ندیده -. خانومای چادری باتوم زنونه به دست. یعنی باتوم‌شون سایز زنونه بود، چون مال مردا گنده‌تر بود! بودم‌شون این خانوما رو، تا امروز

نُسرین

هنوز دخترهای خوشگل میان جمع را درست و حسابی رصد. قائم مقام نرسیده به هفت تیر: دور هم جمع می‌شویم - ۱
آقا جان اشک‌آور. نکرده‌ام که یک بخیل خیرندیده‌ای اشک‌آور را استاد می‌کند. چپ و راست همه سیگار روشن می‌کنند
می‌زنی بعد توقع داری ملت سیگاری نشود؟ غلط نکنم بعدها می‌فهمیم دم واردکنندگان اشک‌آور و واردکنندگان سیگار به هم
جایی گره خورده. کجا؟ من چه می‌دانم. حتمن توی شرکت مخابرات ... اصلن به من چه

قائم مقام نرسیده به میدان شعاع: من بدو، آهو بدو، من بدو، آهو بدو ... البته لازم به توضیح است آهوی فوق‌الذکر یک - ۲
نرمخ کریمه‌المنظر عربده‌کشی بود که شی دراز کلفتی را هم در دست داشت و آن را به طرزی تحریک‌آمیز می‌چرخاند. من
اگر می‌دانستم چرا غیرت دینی برخی حضرات فقط در باتوم متجلی می‌شود، شب سر آسوده به بالین می‌گذاشتم. خواستم
بایستم از طرف پیرسم اتفاق حسابی نور معنویت کهریزک هم در جبینش می‌درخشید و متخصص امور بالینی به نظر
!اصلن به من چه ... می‌رسید. اما غیرت طولیش مانع شد

میدان شعاع: نه جان من تست کنیدی. باراک حسین اوباما، یا با اونا یا با ما ... بعد این قر دارد، بعد آدم وسط اغتشاش ۳- مشت گره کرده به سوی آسمان، فریاد خشم یک ملت علیه قرن‌ها استبداد و این‌ها؛ ناگهان قر در او فوران کرده و مشغول همین کارها را می‌کنید به آدم می‌گویید سوسول دیگه. شعار باید روح رزمی در رقصیدن می‌شود، بعد حیثیت آدم می‌رود! آدم ایجاد کند نه قر بزمی. کسی گوش نمی‌کند که ... اصلن به من چه

تخت طاووس سر میرزای شیرازی، شاید هم ته میرزای شیرازی: یک آقای ریشویی از میدان شعاع تا آنجا دنبال ما ۴- آمده، دویدم، دوید. ایستادیم، ایستاد. اولش فکر کردم روشن‌فکری چیزی است و چشمش مرا گرفته و رویش نمی‌شود شماره بدهد، بعد دیدم نه جاسوس، مرا به عنوان رهبر اغتشاش شناسایی کرده و می‌خواهد ترتیب‌مان را بدهد. رفتم توی یک خیابان فرعی گفتم اگر باز هم دنبالم آمد از حریم حرمت دفاع کنم. رفتم، آمد، خفتش کردم مثل یوزپلنگ، مشت اول را نزده گفت به خدا من نیتم خیره، از دوستانم جدا شدم گفتم همراه شما بیام. به دفعه قبیلن تو کافی شاپ فلان، میز بغلی شما نشسته بودم. خواستم بغزم که یارو هیشکی وسط کافی شاپ نمی‌تونه تو بغل من بشینه، فکر کردم وسط این هاگیار و آگیار چه کاریه ... اصلن به من چه

قائم مقام پایین عباس آباد: سر کوجه یک اتوبوس در ترافیک مانده و ملت دارند توی اتوبوس شعار می‌دهند. نصف ۵- حواس‌مان به اتوبوس است، نصف بقیه به عابریں، الله مع الصابریں! چند فقره اغتشاشگر مونث می‌آیند رد می‌شوند، همین‌طور بی‌جهت از مغزم می‌گذرد یک وقتی مادرها برای پسران‌شان در حمام زنانه دختر پسند می‌کردند، یک وقت هایی در سونا و استخر، حالا باید مادران را به صفوف اغتشاشگران هدایت کرد و جنبش نرم‌افزاری زن پسرم می‌شی یا نه، را ... راه اندازی نمود. جان؟ مغزم مرد سالار و متحجر و آنتی فمینیست است؟ بد کردم دنبال حل مشکل از دواج جوانان بودم؟ اصلن به من چه

پی نوشت: این همه مزخرف نوشتنم تا تلخی امروز یادم برود، نمی‌شود، نرفت. یکی از بچه‌ها هنوز برنگشته شرکت. دوست دیگری هنوز نرفته خانه ... دل‌نگرانم، می‌دانستم امروز نمی‌گذارند مثل روز قدس دور هم جمع شویم، می‌دانستم شمشیر را از رو بسته اند اما ... اما دلم نمی‌خواهد تسلیم تلخی شویم، روز سختی بود که بود ... اصلن به من چه

موبایل آنتن نمی‌دهد. مادر هم‌کارمان پنج دقیقه یکبار زنگ -. هم کارمان برنگشته ... دوستم هم ... عصبی و بی‌قرارم می‌زند سراغش را می‌گیرد. مرتب زنگ می‌زنم به دوستم جواب نمی‌دهد ... هزار لعنت خدا بر صدر تا ذیل‌تان که گرفتار این روزها کردیدمان. نفرت می‌کارید و دیر یا زود توفان خشم درو خواهید کرد ... تا آن روز فقط چه خون دل ها که باید چه خون دل ها ... بخوریم

- ص دختر لاغر اندام کوچولوی مهربانی‌ست. انقدر ریزنقش است که من توی شرکت صدایش می‌کنم دخترم، او هم به من می‌گوید پدر جان. صبح با ما آمد. آخرین بار که میان جمعیت دیدمش، داشت کیتکت می‌خورد. در اولین موج حمله گمش دیگر ندیدمش تا برگشتیم شرکت. ص نیامده بود. موبایلش کردم. همه تقریباً هم‌دیگر را گم کردیم، هر کس دوید یک طرف مادرش را به هر ترفندی که می‌شد آرام کردیم و دیگر داشتیم مطمئن می‌شدیم که بلایی سرش آمده که آمد. در دسترس نبود ...! کتک خورده و ویران

داشته بر می‌گشته شرکت. با همان یورش اول حضرات از ادامه ماجرا منصرف شده، اما سر خیابان مشاهیر سه نفر می‌آیند سراغش. می‌گویند دیده‌اند که میان جمعیت بوده، کتکش می‌زنند، با باتوم. لنگ می‌زند و روی ساعدش خون‌مردگی بزرگی عیان است. سومی قوی‌هیکل‌ترین‌شان بوده، با یک دست ص را نگه می‌دارد و با دست دیگر چند بار محکم مشت می‌کوبد به لب‌هایش هنوز متورم است. بعد رهایش می‌کنند و به تمسخر می‌گویند دفعه دیگر که خواسته بیاید تظاهرات، یاد ... دهانش مزه‌ی این مشت‌ها بیفتد ... انقدر حال ص زار بوده، که کسی می‌پردش خانه، تا هم اوضاع آرام شود و هم سر و وضع ص از آن وقت، من فقط دارم با خودم فکر می‌کنم این بی‌شرف‌ها را وقتی مثل سگ‌ها به جان مردم نمی‌اندازید، کجا. مرتب نگه می‌دارید؟ جدی هم‌دیگر را نمی‌درند؟ نمی‌ترسید روزی شما را هم تکه پاره کنند؟ می‌ترسم برای‌تان. سگ‌ها باید گاز بگیرد تا آرام شود، ما که همیشه نیستیم، نوبت شما کی می‌شود که گزیده شوید؟

تلخ مثل عسل

